

به نام خداوند مهربان

۲

برای کودکان
۳ تا ۷ سال

سفر حسن کچل
به قصه‌های شیرین ایرانی



حسن کچل و کدو قلقله‌زن

حسن کچل و کدو قلقله‌زن

- سرشناسه: شیخی، مزگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: حسن کچل و کدو قلقله‌زن/ نویسنده مزگان شیخی؛ تصویرگر سمیه علیپور.
- مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۶ ص.:: مصور(رنگی)؛ ۲۲×۲۹ س.م.
- شابک: دوره ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸-۰-۵۱-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
- موضوع: داستان‌های فارسی - Persian fiction
- موضوع: داستان‌های تخیلی - Fantastic Fiction
- شناسه افزوده: علیپوراد، سمیه، ۱۳۶۰-، تصویرگر
- رده بندی دیویی: ۸۴۳
- شابک دوره: ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۱۶۶۵۶

ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های کمک‌آموزشی برای
مهدکودک‌ها و پیش‌دبستانی‌ها

واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر

کتاب‌های
قاصدک

دفتر و نمایندگی مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳ • www.zekr.co • @ghasedakbooks

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.



ننه گلاب

با صدای بلندی گفت:

«ننه... حسن... بلند شو دیگر... آفتاب در آمده...»

این بزی گرسنه‌اش است. بلند شو زبان بسته را به صحرا ببر...
حسن کچل یاد دیروز افتاد و چشم‌هایش را مالید. فکر کرد همه چیز را
خواب دیده است. سرجایش توی رختخواب نشست و گفت:

«آره بابا... خواب بود... مگر می‌شود!؟»

بعد سرش را خاراند. خواست دوباره بخوابد که باز ننه گلاب صدایش زد. با
خواب آلودگی بلند شد. آبی به سر و صورتش زد. بزی را از توی طویله
بیرون آورد و به راه افتاد. تمام فکرش به دیروز و ماجرای چوپان دروغگو بود.
هنوز هم فکر می‌کرد خواب دیده است. همان جای دیروزی رفت.
بزی را توی علف‌ها ول کرد و گفت: «تا می‌توانی بخور که شیر
خوبی داشته باشی و ننه خوشحال شود.»



بعد هم رفت جلوی

همان درخت بزرگ.

از شکاف نگاه کرد. با تعجب گفت:

«ا... کتاب که توی درخت است!»

بعد دستش را از شکاف داخل کرد.

کتاب را بیرون کشید. بازش کرد

و شروع کرد به خواندن:



✧ یکی داشت، یکی نداشت. ✧

بی بی چمن سه تا دختر داشت. هر سه تا را شوهر داده بود و خودش مانده بود تک و تنها. حسن کچل با خودش گفت: «ای وای... اگر من زن بگیرم و بروم، ننه گلاب تنها می شود، ولی نه.. زن هم بگیرم، ننه را تنها نمی گذارم...»



گرگ و پلنگ و شیر هم قبول کردند.

بی بی چمن رفت و رفت.

حسن کچل کتاب را ورق زد تا بقیه‌ی قصه را بخواند، ولی باز قصه نصفه مانده بود. حسن با تعجب گفت: «ا... باز که نیمه کاره ماند، رفت خانه‌ی دخترش یا نه؟ بعدش چی شد؟ چطوری برگشت؟» یاد دیروز افتاد و کتاب را بست. این بار هم دودی از توی کتاب بیرون آمد و دوباره ابرغلیظی جلوی چشم‌هایش را گرفت و انگار خودش را توی ابرها دید. کمی بعد، پشت درختی جلوی خانه‌ی دختر بی بی چمن بود. به خودش نگاه کرد. کت نمدی احمد چوپان هم تنش بود. بی بی چمن هم عصا زنان و نفس نفس زنان، از دور داشت می آمد. بلند بلند می گفت: «همه‌ی سوغاتی‌ها را دادم رفت... ولی خب چه کار می کردم... وگرنه مرا می خوردند. فقط یک کم سبزی مانده...» عصا زنان رفت و در زد. دخترش در را باز کرد. با خوشحالی همدیگر را بغل کردند. بعد بی بی چمن رفت و نشست و خستگی در کرد. با دخترش حرف می زد و از ماجراهای توی راه می گفت.



دوباره شروع کرد به خواندن:

یک روز بی بی چمن از تنهایی حوصله اش سر رفت. با خودش گفت: «از وقتی دختر کوچیکه هم رفته خانه‌ی بخت، خانه خیلی سوت و کور شده! خوب است بروم سری به او بزنم و حال و هوایی عوض کنم!» پس بلند شد. نان شیرمال و مربا و یک ظرف کتلت برداشت. **عصایش را گرفت و به راه افتاد.** خانه‌ی دخترش بالای تپه‌ای در آن طرف جنگل بود. در راه هر حیوانی که بی بی چمن را می دید، جلویش را می گرفت و می خواست او را بخورد، ولی بی بی چمن یکی از سوغاتی‌هایش را به او می داد و می گفت: «مرا نخور... صبر کن تا به خانه‌ی دخترم بروم و غذاهای چرب و چیلی بخورم. چاق بشوم و برگردم.»





پنجره‌ی کلبه باز بود

و صدا بیرون می‌آمد. دختر بی بی گفت:

«حالا چند روزی اینجا بمان تا یک فکری بکنیم.»

بی بی چمن گفت: «ای وای... نه ننه... مرغ و خروس هام تنها هستند... آب و دانه می‌خواهند. شیر گاو را باید بدوشم... حتماً باید امروز برگردم... موقع آمدن مربا و نان شیرمال و کتلت را به حیوان‌های سر راهم دادم تا مرا نخورند... حالا برگشتن چی کار کنم؟» حسن کچل همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید و او هم به فکر فرو رفته بود. با خودش گفت: «چطوری این بی بی چمن بیچاره از جلوی این حیوان‌ها رد شود که او را نبینند؟»

فکر کرد و فکر کرد. کمی دورتر از خانه، چشمش به کدوهای

بزرگی افتاد و گفت: «فهمیدم... خودش است!»

پس رفت و دو تا کدوی خیلی بزرگ کند. توی هر دو را خوب خالی

و تمیز کرد. سر کدو را مثل در برداشت و گذاشت کنار کدو.

یکی را برد پشت درخت قایم کرد. یکی دیگر را هم

گذاشت جلوی در کلبه‌ی دختر

بی بی چمن!

